

فصل نهم

زندگی نامه و حسب حال



- ۱- آشنایی با ابعاد و جلوه‌های ادبی حسب حال‌ها و زندگی‌نامه‌ها
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگری از حسب حال‌ها و زندگی‌نامه‌ها
- ۳- آشنایی با برخی از صاحبان این گونه آثار
- ۴- کسب توانایی برای نوشتن زندگی‌نامه و حسب حال مناسب

اهداف کلی
فصل:

درآمدی بر حسب حال و زندگی نامه

زندگی نامه‌ها، شرح حوادث و رویدادها و اندیشه‌ها و تحولات روحی و فکری انسان‌ها از دیگر آثار ادبی هستند که نه تنها ما را با زندگی و اندیشه‌ی بزرگان که با روزگار و شرایط اجتماعی و فرهنگی جامعه‌ی عصر نویسندگان این گونه آثار آشنا می‌سازند. از انواع زندگی نامه‌ها، شرح زندگی و سیره‌ی پیامبر اکرم (ص) است که از گذشته رایج و متداول بوده است. حسب حال، گزارش نویسنده از زندگی، حالات و احساسات خویش است. مطالعه‌ی حسب حال، مطمئن‌ترین راه برای آگاهی یافتن از زندگی و اندیشه‌ی شاعران و نویسندگان است. در این فصل با نمونه‌هایی دیگر از زندگی نامه و سیره و حسب حال آشنا می‌شویم.





زین العابدین رهنما نویسنده و مترجم معاصر، در کتاب «پیامبر» زندگی پیامبر بزرگوار اسلام را با کلامی دل‌نشین توصیف می‌کند. او با بهره‌گیری از شیوه‌ی توصیف و داستان‌نویسی بر کشش اثر خود افزوده است. آنچه می‌خوانید توصیف کوه مشهور حرا و لحظه‌های نزول وحی از همین کتاب است.

بخوان!...

«بخوان به نام خدایت که آفرید. انسان را از علق آفرید. بخوان که خدای تو کریم‌ترین وجودهاست. خدایی است که به وسیله‌ی قلم، تعلیم داد و به انسان چیزهایی که نمی‌دانست، آموخت.»
(سوره‌ی علق - آیات ۱ تا ۵)

مگه یک کوه تاریخی دارد و این کوه یک آشنای صمیمی. این کوه را از مگه و این آشنا را از آن بگیری، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند جز یک مشت افسانه‌ی درهم و برهم. مگه می‌ماند با حرارت آتشین و اراضی سوزان و کوه‌های افسرده رنگ و سیاه‌رو. کوه نور را به مگه بدهید و محمد (ص) را در غار حرای آن جای دهید؛ آن وقت مگه همه چیز می‌شود؛ قبله‌ی مسلمانان می‌شود، مرکز نهضت شمرده می‌شود، امین به دنیا می‌دهد، آیین زندگی و دستور اخلاق به امم می‌بخشد، بزرگ‌ترین شهرهای پیروزمندان دنیا را زیر سلطه و نفوذ خود می‌آورد، زیارتگاه میلیاردها نفوس در طول قرون می‌شود که «لبیک» گویان به سویس می‌شتابند و رستاخیز موعود را با کفن‌های سپید خود در این عالم جلوه‌گر می‌سازند.

این کوه در شمال مگه واقع است. طرف دست چپ کسی است که به عرفات می‌رود. در قلّه‌ی این کوه فضایی است تقریباً چهل گز؛ آسمان بدان نزدیک و عظمت آفرینش از



آثار و تزیینات مصاحف

آن جا به طور برجسته نمایان است. از آن جا مسجد الحرام و خانه های مکه پیداست. فضای اطراف مکه با کوه های کوتاه و بلند آن نمایان است. کوه های عبوس و زمخت و سخت که هیچ گونه علایم حیات در آن دیده نمی شود.

از بالای کوه حرا، قوافلی که در راه مکه رفت و آمد می کنند، به نظر مورچگانی می آیند. مورچگانی که حیاتشان نسبت به ما از نسبت حیات ما به کاینات درازتر است و باز ما آن ها را خرد و خود را بزرگ می پنداریم. در همین قلّه ی کوه است که تاریکی و روشنایی طبیعت پررنگ تر است از آن چه ما در شهرها می بینیم.

رنگ این کوه حنایی است. وقتی آفتاب بر آن می تابد، منظره ی بدیعی به خود می گیرد و هنگام غروب که رمه ها از دامنه ی آن عبور می کنند، گرد و غباری که افشان می نمایند، در همان تابش های آخرین شعاع خورشید زرین تر به نظر می رسند. گویی ذرات طلا را در هوا پراکنده اند. در این کوه غاری است که در آن به طرف شمال نهاده و تا پنجاه گز مسافت دارد. فضای آن به قدری است که یک نفر به زحمت می تواند در میان آن بخوابد.

صبح ها شعله ی زرین آفتاب ابتدا به قلّه ی این کوه می افتد و هنگام غروب نور خورشید دیرتر از همه جا آن جا را ترک می گوید. مدت ها مکه در تاریکی می ماند و هنوز کوه حرا آخرین شعاع زرد آفتاب را بر فرق خود نگاه می دارد.

گفتیم این کوه، آشنای صمیمی دارد و این تنهایی، یک رفیق مصاحب؛ رفیقی که

قسمتی از بهترین فصل زندگی یعنی، جوانی خود را در آن جا می گذرانند. هر ماه چندین بار، شب و روز، و هر سال یک ماه، ماه رمضان، پیوسته در آن جا می ماند. با تنهایی این کوه مروده* می کند. بدان انس گرفته و ساعات پراندیشه‌ی خود را در آن جا می گذراند. همیشه صداهایی در طبیعت و رازهایی در آسمان هست که همه کس نه تواند آن را بخواند و نه آن را بشنود.

صدایی که از عالم بالا، از آن سوی ستارگان، صاف تر از قطره‌ی شبنم و نازک تر از وزش نسیم صبح به شکل وحی و به طرز الهام بلند است. برای شنیدنش گوش و دلی می خواهد که مانند همه‌ی گوش‌ها و دل‌ها نباشد؛ گوش شنوا، قلبی پاکیزه و روانی روشن می خواهد. محمد به دنبال این «صدا» بود.

همیشه به این کوه بی صدا می آمد تا آن «صدا» را بشنود. تنهایی محمد در آن کوه، شب‌ها و روزها اسرارانگیز بود. این کوه دیگر از جمودت خود خارج شده و روحی پیدا کرده بود و روحش محمد بود. روحی که می خواست منشأ وجود آیین نوینی بشود که در قرون متوالی بشریت فرمانروای دل‌ها باشد.

گاهی بر فراز آن کوه به راه می افتاد و گام‌های پهن برمی داشت. وقتی به روی سنگ‌های داغ می نشست، نه گرما، نه سرما و نه بادهای تند - که گاهی قیه* می کشیدند - و نه حرارت و بخار شهر مکه را، که گاهی به غلظت یک دود بر آسمان آن مانند پرده‌ی چرک تاب می افتاد، هیچ کدام این‌ها را احساس نمی کرد. ساعت‌های پیاپی در یک نقطه و به یک وضع بی حرکت می ماند. گویی فقط جسدش در آن جاست.

در آن حال روحش کجا بود؟ در جهانی غیر از جهان ما. گاهی حرکت می کرد؛ گویی دوباره روحش به کالبدش برگشته است.

وقتی وجود خود را در آن جا احساس می کرد، حرکتِ نَفَسْ به قدری آهسته می شد که پنداری تنفس نمی کند. وقتی احساس می کرد میل صعود دارد، جسم او همان جا می ماند و روحش به پرواز درمی آمد. در این حال، حرکتِ نفسش به قدری تند می شد که می خواست قلبش را مانند قطعات کوه آتش‌فشان از جا بکند و بیرون اندازد؛ بیرون، به هزارها و صدها هزار فرسنگ، به آن طرف آسمان‌ها...



غار حرا چه بود؟ برای همه، کوهی بود مانند کوه‌های دیگر ولی برای محمد چه بود؟ مرکز تخیلات و تفکرات آسمانی، منبع الهامات غیبی؛ الهاماتی که انسان معمولی از عشق و موسیقی می‌گیرد و او از سرچشمه‌ای می‌گرفت که ابدیت نام داشت.

ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. ماه نور ملایم و لطیف خود را همه جا پخش می‌کرد. در بالای کوه و اطراف غار کسی نبود جز او. آن قدر در آن جا می‌ماند که روحش از تفکراتش سیراب می‌شد.

در ماه رمضان شب‌های بی‌دری در آن جا می‌ماند. فقط خدیجه می‌دانست او کجاست. گاه به گاه برای این که این آرامگاه تفکرات او را ببیند، سری بدان جا می‌زد و در اطراف آن کوه می‌ایستاد. گاهی سایه‌ی او را از دور می‌دید و زمانی نادیده برمی‌گشت.

محمد روز به روز لاغرتر می‌شد و فکرش شعله‌های بلندتری می‌گرفت. بدنش آب می‌شد و شعله‌ی جانش روشن‌تر می‌گشت. وقتی که به خانه می‌آمد، خدیجه می‌دید که این هفته با هفته‌ی پیش فرق دارد. می‌دید او در بند خودش نیست. خوراکش و خوابش همیشه رو به نقصان است. گاهی به شدت از خواب می‌پرد و عرق‌های سر و صورتش ابری از مشاهدات رؤیایی‌اش را نشان می‌داد. خدیجه صورتش را پاک می‌کرد و از خواب‌هایش می‌پرسید.

محمد به چهل سالگی عمر خود رسید.

در شبی از شب‌های ماه رمضان، دوشنبه شب هفدهم، روشنایی بسیار درخشان و آرامش مخصوص به کاینات داده بود. نسیم ملایمی می‌وزید. رنگ کوه‌ها بعضی به رنگ سایه و برخی به رنگ پشت شتر به نظر می‌آمد. کوه حرا بلندتر می‌نمود. مثل این بود که به آسمان نزدیک شده و به میان ستارگان سر فرو برده است. به نظر می‌رسید تمام سنگ‌ها حالت استماع دارند؛ گوش می‌کنند و منتظرند. در نزدیکی قلّه‌ی کوه، زیر نور ماه، موجودی به طرف قلّه‌ی آن می‌رفت و بر فرق آن که یک فضای چهل‌گزی بود می‌رسید. در آن جا راه می‌رفت و گاهی به جنوب و شهر مکه که در سیاهی محو شده بود، نگاه می‌کرد. تاریکی مکه منظره‌ای جنایت‌بار داشت؛ آه مظلومان و نعره‌های مستانه‌ی ستمگران، ناله‌ی دختران و گریه‌ی زنان گویی بر آسمان آن نقش بسته بود.

این صحنه‌ها زنده بود و او روی خود را از آن‌ها برمی‌گرداند. به طرف بیابان نگاه می‌کرد و به کوه‌هایی که پشت سر یک‌دیگر قرار گرفته بودند متوجه می‌شد. ماه را در مقابل خود می‌دید که به نرمی و با پای برهنه بر فراز آسمان می‌دوید؛ در مقابل آن می‌نشست. دیگر حرکتی در این کوه دیده نمی‌شد. اگر در آن دل شب کسی نزدیک او می‌بود، صدای قلب و تنفس او را — که گاهی تند و زمانی آهسته بود — می‌شنید. یک مرتبه در آن خاموشی مطلق صدای محمد بدین کلمات بلند شد:

— ای خالق کاینات و ای دانای راز نهان ما...

عربی که آهسته محمد را دنبال کرده بود و می‌خواست از علت آمد و شد او به کوه آگاه شود، یک مرتبه بر خود لرزید. راه سرازیری کوه را پیش گرفت و به عجله رفت. نفوذ معنوی این رفیق «تنهایی» طوری بود که اجازه نمی‌داد کسی در محیط ملکوتی او وارد شود.

دیگر وجودی — جز خدا — در آن جا نبود که صدایی از محمد بشنود. در یکی از این شب‌ها، چندین ساعت در قلّه‌ی کوه باقی ماند. بالأخره به طرف غار حرا، سرازیر گردید. در آن جا به آرامگاه شبانه‌ی خود رفت. او نخواهد و افکارش تا پاسی از شب با او بودند. سرانجام، حالتی به او دست داد. گویی که کوه هم با او به خواب رفت. ناگهان روشنایی تندی از پشت حلقه‌های بسته‌ی چشم محمد به دیدگانش خورد.

رنگ قرمزی در داخل چشم خود دید؛ هراسان چشم را باز کرد. نوری متحرک به سویش آمد که دنباله‌ی آن به آسمان کشیده شده بود. این نور به وی نزدیک شد، وجودش را گرفت و به داخل وجودش، به مغزش، به قلبش و به روحش وارد شد.

محمد لرزید؛ عرق بر تمام وجودش نشست. روحش به‌سان کبوتری که به اضطراب افتد، تکان‌های شدید خورد. حرارت عجیبی در وجودش پدید آمد که بعدها آن را بدین‌گونه بیان کرد:

«احساس کردم که مرگ بر جسمم و زندگی ملایم و لطیفی بر قلب و روحم چیره شد».

در سرش دوار و در گوشش طنین افتاد؛ یک‌مرتبه از میان نور «صدایی» شنید که گفت: محمد!...

محمد (مضطرب) جواب داد: کیست؟...

صدایی از میان نور گفت: جبرئیل.

محمد گفت: جبرئیل؟

صدا گفت: بخوان.

محمد با وحشت برخاست، بیرون آمد، به اطراف نگاه کرد. کسی نبود؛ صحرای بی‌لک، ماه بی‌سایه. بالای سر را نگرست؛ تلالؤ ستارگان، نگاه‌های ماه... همین.

دوباره همان نور جلوه‌گر شد. محمد صدا را برای بار سوم شنید که گفت: — بخوان.

محمد جواب داد: نمی‌توانم بخوانم.

صدا باز هم گفت: محمد، بخوان... بخوان....

دستی که کتابی را گرفته بود، در مقابل او پدید آمد. کتاب در میان حریر سپیدی بود. دوباره صدا بلند شد و گفت:

— زبان باز کن و بخوان... این‌ها را با من بگو.

چشمه‌ای از قلب محمد بیرون جهید و این کلمات را با فرشته گفت:

«بخوان به نام خدایی، که خلق کرد. خلق کرد انسان را از علق*».

«بخوان که خدای تو کریم‌ترین وجودهاست. خدایی که به وسیله‌ی قلم تعلیم داد و به انسان چیزهایی که نمی‌دانست، آموخت...»

و صدا خاموش شد.

آن فشار، آن لرزه، آن حرارت، آن نور خیره‌کننده، این‌ها نیز یک مرتبه خاموش شد و پرید. خستگی فوق‌العاده‌ای بر جسم محمد افتاد و عرق از بدنش سرازیر گردید.

محمد آن کلمات را دوباره به خاطر آورد و به تنهایی تکرار کرد. مدتی به آسمان نگریست و همان نور و درخشندگی را باز در همه‌جا دید.

بی‌اختیار به سجده افتاد و گریست.

.....

صدای او را وزش نسیم سحری نوازش می‌داد.

خودآزمایی

- ۱- نویسنده با استفاده از چه شیوه‌ای زندگی‌نامه را خواندنی‌تر کرده است؟
- ۲- به نظر شما، تصویرهایی که نویسنده از شهر مکه ارائه می‌دهد، نشانه‌ی چیست؟
- ۳- به کتاب‌هایی که درباره‌ی زندگی پیامبر نوشته می‌شود، «سیره» نیز می‌گویند دو نمونه از کتب سیره‌ی قدیم و جدید را معرفی کنید.

۴- ارتباط معنایی ابیات زیر را با درس بنویسید.

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده‌ی ما را انیس و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت

به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

تا نگردي آشنا زين پرده رمزي نشنوي

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

حافظ



محمدبهن بیگی (متولد ۱۲۹۹ - فارس) نویسنده‌ی معاصر از عشایر فارس و شیفته‌ی ایل قشقایی است. او دوره‌های کودکی و نوجوانی خود و فراز و فرود تاریخ معاصر ایل قشقایی را در قالب داستانی به نام «بخارای من، ایل من» (چاپ ۱۳۶۸) به نگارش درآورده است. نثر این کتاب، روان و طنزآمیز است و ما را با فرهنگ اقلیمی ایل قشقایی آشنا می‌کند. متن زیر از بخش آغازین این کتاب برگزیده شده است.

بوی جوی مولیان

من زندگانی را در چادر با تیر تفنگ و شیهه‌ی اسب آغاز کردم. در چهار سالگی پشت فاش* زین نشستم. چیزی نگذشت که تفنگ خفیف به دستم دادند. تا ده سالگی حتی یک شب هم در شهر و خانه‌ی شهری به سر نبردم. ایل ما در سال دو مرتبه از نزدیکی شیراز می‌گذشت. دست‌فروشان و دوره‌گردان شهر بساط شیرینی و حلوا در راه ایل می‌گسترده بودند. پول نقد کم بود. من از کسانم پشم و کشک می‌گرفتم و دلی از عزا درمی‌آوردم. مزه‌ی آن شیرینی‌های باد و باران خورده و گردوغبار گرفته را هنوز زیر دندان دارم.

از شنیدن اسم شهر قند در دلم آب می‌شد و زمانی که پدرم و سپس مادرم را به تهران تبعید کردند، تنها فرد خانواده که خوش‌حال و شادمان بود من بودم. نمی‌دانستم که اسب و زینم را می‌گیرند و پشت میز و نیمکت مدرسه‌ام می‌نشانند. نمی‌دانستم که تفنگ مشقی قشنگم را می‌گیرند و قلم به دستم می‌دهند. پدرم مرد مهمی نبود. اشتباهاً تبعید شد. مادرم هم زن مهمی نبود. او هم اشتباهاً تبعید شد. دار و ندار ما هم اشتباهاً به دست حضرات دولتی و ملّتی به یغما رفت.



برای کسانی که در کنار گواراترین چشمه‌ها چادر می‌افراشتند، آب‌انبار آن روزی تهران مصیبت بود.

برای کسانی که به آتش سرخ‌بن و بلوط خو گرفته بودند، زغال منقل و نفت بخاری آفت بود.

برای مادرم که سراسر عمرش را در چادر باز و پر هوای عشایری به سر برده بود، تنفس در اتاقکی محصور دشوار و جان‌فرسا بود. برایش در حیاط چادر زدیم و فقط سرمای کشنده و برف زمستان بود که توانست او را به چهار دیواری اتاق بکشانند.

من در چادر مادرم می‌خوابیدم. یک شب دزد لباس‌هایم را برد. بی‌لباس ماندم و گریستم. یکی از تبعیدی‌های ریزنقش، لباسش را به من بخشید. باز هم بلند و گشاد بود ولی بهتر از برهنگی بود. پوشیدم و به راه افتادم. بچه‌های کوچ و مدرسه خندیدند.

ما قدرت اجاره‌ی حیاط دربست نداشتیم. کارمان از آن زندگی پر زرق و برق کدخدایی و کلانتری به یک اتاق کرایه‌ای در یک خانه‌ی چند اتاقی کشید. همه‌جور همسایه در حیاطمان داشتیم: شیر فروش، رفتگر شهرداری، پیشخدمت بانک و یک زن مجرد. اسم زن همدم بود. از همه دل‌سوزتر بود.

روزی پدرم را به شهربانی خواستند. ظهر نیامد. مأمور امیدوارمان کرد که شب می‌آید. شب هم نیامد. شب‌های دیگر هم نیامد.

غصه‌ی مادر و سرگردانی من و بچه‌ها حدّ و حصر نداشت. پس از ماه‌ها انتظار یک روز سر و کلاه پیدا شد. شناختنی نبود. شکنجه دیده بود. فقط از صدایش تشخیص دادیم که پدر است. همان پدری که اسب‌هایش اسم و رسم داشتند. همان پدری که ایلخانی قشقایی بر سفره‌ی رنگینش می‌نشست. همان پدری که گله‌های رنگارنگ و ریز و درشت داشت و فرش‌های گران‌بهای چادرش زبازد ایل و قبیله بود.

پدرم غصه می‌خورد. پیر و زمین‌گیر می‌شد. هر روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌گشت. همه چیزش را از دست داده بود. فقط یک دل خوشی برایش مانده بود. پسرش با کوشش و تلاش درس می‌خواند. من درس می‌خواندم. شب و روز درس می‌خواندم. به کتاب و مدرسه دل‌بستگی داشتم. دو کلاس یکی می‌کردم. شاگرد اول می‌شدم. تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی و آشنایان کوچه و خیابان به پدرم تبریک می‌گفتند و از آینده‌ی درخشانم برایش خیال‌ها می‌بافتند.

سرانجام تصدیق گرفتم. تصدیق لیسانس گرفتم. یکی از آن تصدیق‌های پر رنگ و رونق روز.

پدرم لیسانسم را قاب گرفت و بر دیوار گچ فرو ریخته‌ی اتاقمان آویخت و همه را به تماشا آورد. تصدیق قشنگی به شکل مربع مستطیل بود. مزایای قانونی تصدیق و نام و نشان مرا با خطی زیبا بر آن نگاشته بودند.

آشنایی در کوچه و محله‌ی نماد که تصدیق مرا نبیند و آفرین نگوید.

تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی، کاسب‌های کوچه، دوره‌گردها، بیازفروش‌ها، ذرت‌بلالی‌ها و کهنه‌خرها همه به دیدار تصدیقم آمدند. من شرم می‌کردم و خجالت می‌کشیدم ولی چاره‌ای نبود. پیرمرد دل‌خوشی دیگری نداشت. روز و شب با فخر و مباهات*، با شادی و غرور به تصدیقم می‌نگریست و می‌گفت: جان و مال و همه چیزم را از دست دادم ولی تصدیق پسرم به همه‌ی آن‌ها می‌ارزد.

دل‌خوشی پدرم منحصر به تصدیق نماد. روزی مردی فرنگی از کوچه می‌گذشت و دنبال آدرسی می‌گشت. با ایما* و اشاره می‌پرسید و به پاسخ نمی‌رسید. من به زبان آدمم و با مقداری فرانسه‌ی دست و پا شکسته راهنمایی‌اش کردم. غوغا شد. پدرم عرش را سیر کرد.



پس از عزیمت رضاشاه - که قبلاً
رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد -
همه‌ی تبعیدی‌ها رها شدند و به ایل و
عشیره بازگشتند و به ثروت از دست رفته
و شوکت گذشته‌ی خود دست یافتند.
همه بی تصدیق بودند به جز من. همه‌شان
زندگی شیرین و دیرین را از سر گرفتند.
چشمه‌های زلال در انتظارشان بود.
کوه‌های مرتفع و دشت‌های بی‌کران در
آغوششان کشید.

باز زین و برگ را بر گرده‌ی
کَهَر*ها و کُرند*ها نهادند و سرگرم
تاخت و تاز شدند. باز کبک‌ها را در هوا

و آهوها را در صحرا به تیر دوختند. باز در سایه‌ی دلاویز چادرها و در دامن معطر چمن‌ها
سفره‌های پرسخاوت ایل را گسترده و در کنارش نشستند.

باز با رسیدن مهر، بار سفر را بستند و سرما را پشت سر گذاشتند و با آمدن فروردین،
گرما را به گرمسیر سپردند و راه رفته را بازآمدند.

در میان آنان فقط من بودم که دو دل و سرگردان و سر در گریبان بودم. بیش از
یک‌سال و نیم نتوانستم از مواهب خداداد و نعمت‌های طبیعت بهره‌مند شوم. لیسانس
داشتم. لیسانس نمی‌گذاشت که در ایل بمانم.

ملامتم می‌کردند که با این تصدیق‌گراَن قدر، چرا در ایل مانده‌ای و عمر را به بظالت
می‌گذرانی؟! باید عزیزان و کسانت را ترک گویی و به همان شهر بی‌مهر، به همان دیار بی‌یار،
به همان هوای غبارآلود، به همان آسمان دود گرفته بازگردی و در خانه‌ای کوچک و
کوچه‌ای تنگ زندگی کنی و در دفتری یا اداره‌ای محبوس و مدفون شوی تا ترقی کنی.

چاره‌ای نبود. حتی پدرم که به رفاقت و هم‌نشینی من سخت خو گرفته بود و یک
لحظه تاب جدایی‌ام را نداشت، گاه فرمان می‌داد و گاه التماس می‌کرد که تصدیق داری، باید

به شهر بازگردی و ترقی کنی!

بازگشتم؛ از دیدار عزیزانم محروم ماندم. پدر پیر، برادر نوجوان و خانواده‌ی گرفتارم را — درست در موقعی که نیاز داشتند — از حضور و حمایت خود محروم کردم. درد تنهایی کشیدم. از لطف و صفای یاران و دوستان دور افتادم. به تهران آمدم. با بدنم به تهران آمدم ولی روحم در ایل ماند. در میان آن دو کوه سبز و سفید، در کنار آن چشمه‌ی نازنین، توی آن چادر سیاه، در آغوش آن مادر مهربان.

در پایتخت به تکاپو افتادم و با دانش‌نامه‌ی رشته‌ی حقوق قضایی، به سراغ دادگستری رفتم تا قاضی شوم و درخت بیداد را از بیخ و بن براندازم. دادیاری در دو شهر ساوه و دزفول به من پیشنهاد شد. از وظایف دادیار خبر داشتم: رسیدگی به خلاف و خیانت، پی‌گیری جنحه* و جنایت، تعقیب بزهکار، مجازات آدم‌کش و جانی.

سری به ساوه زدم و درباره‌ی دزفول پرس‌وجو کردم. هر دو ویرانه بودند. یکی آب‌وهوایی داشت و دیگری آن را هم نداشت.

دلم گرفت و از ترقی عدلیه چشم پوشیدم و به دنبال ترقی‌های دیگر به راه افتادم. تلاش کردم و آن قدر حلقه به درها کوفتم تا عاقبت از بانک ملی سر درآوردم و در گوشه‌ی یک اتاق پرکارمند، صندلی و میزی به دست آوردم و به جمع و تفریق محاسبات مردم پرداختم.

شاهین تیزبال افق‌ها بودم. زنبوری طفیلی شدم و به کُنجی پناه بردم. خبر انتصاب، قوم و قبیله را تکان داد. همه شادمان شدند. شادمان‌تر از همه دلاک* جوانی بود به نام ذوالفقار.

دلاک جوان ایل — که هم‌بازی و هم‌سال سابقش بودم — از خبر ترقی و انتصاب من خرسند شده و پیام فرستاده بود که دیگر اسکناس‌های ایران در دست توست. باید بی‌نیازم کنی. بیچاره خبر نداشت که بانک از آن همه اسکناس فقط هزینه‌ی هفته‌ای از ماهم را می‌داد و بقیه‌ی مخارج را از همان گوسفندانی فراهم می‌کردم که در دو قدمی او می‌چریدند. بیش از دو سال در بانک ماندم و مشغول ترقی شدم.

تابستان سوم فرا رسید. هوا داغ بود. شب‌ها از گرما خوابم نمی‌برد. حیاط و بهارخواب نداشتم. اتاقم در وسط شهر بود. بساط تهویه به تهران نرسیده بود. شاید هنوز اختراع نشده



بود. خیس عرق می‌شدم. پیوسته به یاد ایل و تبار بودم. روزی نبود که به فکر بیلاق نباشم و شبی نبود که آن آب و هوای بهشتی را در خواب نبینم. در ایل چادر داشتم؛ در شهر خانه نداشتم. در ایل اسب سواری داشتم؛ در شهر ماشین نداشتم. در ایل حرمت و آسایش و کس و کار داشتم؛ در شهر آرام و قرار و غم‌خوار و اندوه‌گسار نداشتم. نامه‌ای از برادرم رسید، لبریز از مهر و سرشار از خبرهایی که خوابشان را می‌دیدم: «... برف کوه هنوز آب نشده است. به آب چشمه دست نمی‌توان برد. ماست را با چاقو می‌بریم. پشم گوسفندان را گل و گیاه رنگین کرده است. بوی شبدر دوجین^۱ هوا را عطر آگین ساخته است. گندم‌ها هنوز خوشه نبسته‌اند. صدای بلدرچین یک دم قطع نمی‌شود. جوجه کبک‌ها، خطّ و خال انداخته‌اند. کبک دری در قلّه‌های کمانه، فراوان شده است. بیا، تا هوا تر و تازه است، خودت را برسان. مادر چشم به راه توست. آب خوش از گلویش پایین نمی‌رود.»

نامه‌ی برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!
 آب جیحون فرو نشست؛ ریگ آموی پرنیان شد؛ بوی جوی مولیان مدهوشم کرد.
 فردای همان روز، ترقی را رها کردم. پا به رکاب گذاشتم و به سوی زندگی روان شدم.
 تهران را پشت سر نهادم و به سوی بخارا بال و پر گشودم. بخارای من ایل من بود.



۱- شبدری که دوبار پس از رویدن چیده شده باشد.

خودآزمایی



۱- منظور نویسنده از جمله‌ی «پس از عزیمت رضاشاه که قبلاً رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد»

چیست؟

۲- نویسنده زندگی خود را پس از کارمند شدن در بانک چگونه توصیف کرده است؟

۳- جمله‌ی «نامه‌ی برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!» به چه ماجرای اشاره

دارد؟

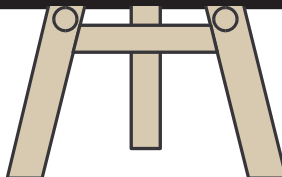
۴- در متن درس دو نمونه طنز بیابید.

۵- بخش‌های دیگری از این کتاب را در کلاس بخوانید.

آورده اند که ...

اشتری و گرگی و روباهی از روی مصاحبت مسافرت کردند و با ایشان از وجهِ زاد و توشه، گِردِهای بیش نبود. چون زمانی برفتند و رنج راه در ایشان اثر کرد، بر لب آبی نشستند و میان ایشان از برای گِردِده مخاصمت رفت. تا آخر الامر بر آن قرار گرفت که هر کدام از ایشان به زاد بیشتر، بدین گِردِده خوردن اولی‌تر. گرگ گفت: پیش از آن که خدای - تعالی - این جهان بیافرید، مرا به هفت روز پیش تر مادرم بزاد! روباه گفت: راست می‌گویی؛ من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرا می‌داشتم و مادرت را اعانت می‌کردم! اشتر چون مقالات گرگ و روباه بر آن گونه شنید، گردن دراز کرد و گِردِده بر گرفت و بخورد و گفت: هر که مرا ببند، به حقیقت داند که از شما بسیار کلان‌ترم و جهان از شما زیادت دیده‌ام و بار بیشتر کشیده‌ام!

سندباد نامه



ملک سلیمان

پیش صاحب نظران مُلک سلیمان باد است
 بلکه آن است سلیمان که ز مُلک آزاد است
 آن که گویند که بر آب نهاده‌ست جهان
 مشنوی خواجه که تا در نگری بر باد است
 دل در این پیرزن عشوه‌گر دهر میند
 کاین عروسی است که در عقدِ بسی داماد است
 خاک بغداد به مرگ خلفا می‌گیرد
 ورنه این شطّ روان چیست که در بغداد است
 گر پُر از لاله‌ی سیراب بُود دامن کوه
 مرو از راه که آن خونِ دل فرهاد است
 همچو نرگس بگشا چشم و بین کاندرا خاک
 چند روی چو گل و قامت چون شمشاد است
 خیمه‌ی اُنس مزین بر در این کهنه رباط*
 که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیاد است
 حاصلی نیست به جز غم ز جهان خواجه را
 شادیِ جانِ کسی کاو ز جهان آزاد است
 خواجه‌ی کرمانی

فصل دهم

ادبیات عرفانی



- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار ادبی عرفانی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی عرفانی
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادب عرفانی
- ۴- کسب توانایی برای خواندن و فهم متون ادبی عرفانی

اهداف کلی
فصل:

ادبیات عرفانی

بخش چشم‌گیری از ادب پربار فارسی به ادب عرفانی اختصاص دارد. ادب عرفانی سرشار از معانی لطیف و شورانگیز و اصطلاحات و تعبیراتی است که بدون شناخت و فهم آن‌ها نمی‌توان با اندیشه و راه عرفا آشنا شد.

عرفا کسانی هستند که به عالم درون توجه دارند. ایشان با توجه به باطن و تمسک به زهد و ریاضت، منازل و مراحل عرفان را طی می‌کنند تا به مبدأ کلّ عالم و حقیقت و منشأ کاینات واصل شوند. با ظهور سنایی در آغاز قرن ششم طریقت عرفان، موضوع عمده‌ی غزل، قصیده و مثنوی‌های شاعران شد و از آن پس، اصیل‌ترین و گسترده‌ترین بخش ادب فارسی را به خود اختصاص داد. این ادب هم شامل نظم است و هم نثر؛ هم فلسفه دارد و هم اخلاق؛ هم تاریخ و هم تفسیر؛ هم دعا و هم مناجات؛ هم حدیث و هم موسیقی؛ هم تحقیق و هم وعظ و مضمون آن بیشتر مذهب دنیاست و عشق به خدا و تمنای وصال او که هدف غایی سالک است.

عشق اصلی‌ترین موضوع عرفان است و عاشق کسی است که جز معشوق نمی‌بیند و جز وصل او نمی‌خواهد و همه‌ی سوز و گداز و راز و نیازش رسیدن به کوی اوست. ادب عارفانه گاه با قلمرو ذوق و روح سروکار دارد و گاه با دنیای عقل و اندیشه. آن‌چه با عقل و اندیشه سروکار دارد، گاه در حوزه‌ی ادب تعلیمی می‌گنجد؛ همچون حدیقه و گلشن راز و کشف‌المحجوب و رساله‌ی قشیریه و گاه همه حوزه‌ی شور و اشتیاق و عشق است که در غزلیات عرفانی سنایی و عطار و مولوی و عراقی و حافظ و مناجات‌های خواجه‌عبدالله انصاری جلوه می‌کند و گاه آمیزه‌ی عقل و ذوق که نمونه‌های عالی آن منظومه‌های پرشور عطار و مثنوی مولوی است.

در این فصل، با خوشه‌هایی از خرمن ادب عارفانه آشنا می‌شویم.



سیداحمد هاتف اصفهانی (در گذشته به سال ۱۱۹۸ هـ. ق.) شاعر دوره‌ی افشاریان و زندیان است. دیوان او شامل قصاید، غزلیات، مقطعات و رباعیات است. او اشعاری هم به زبان عربی سروده و در غزل پیرو سعدی و حافظ بوده است. عمده‌ی شهرت وی به واسطه‌ی ترجیع‌بند عرفانی اوست. هاتف در این ترجیع‌بند، به حقیقت عرفان که رؤیت جلوه و جمال پروردگار در همه چیز و همه جا و همه گاه است، اشاره می‌کند. در این جا دو بند از این ترجیع‌بند را می‌خوانیم.

اقلیم عشق

آن‌چه نادیدنی است آن بینی
همه آفاق گلسِتان بینی
گردشِ دورِ آسمان بینی^۱
وان‌چه خواهد دلت، همان بینی
سر ز مُلک جهان گران بینی^۲
پای بر فرقِ فرقدان* بینی
آفتابیش در میان بینی
عشق را کیمیای جان بینی
وُسعتِ مُلک لامکان بینی
وان‌چه نادیده چشمت، آن بینی
از جهان و جهانیان بینی
تا به عین‌الیقین^۳ عیان بینی

چشم دل باز کن که جان بینی
گر به اقلیم عشق روی آری
بر همه اهل این زمین به مراد
آن‌چه بینی دِلت همان خواهد
بی‌سر و پا گدای آن جا را
هم در آن، پا برهنه جمعی را
دل هر ذره را که بشکافی
جان‌گدازی اگر به آتش عشق
از مضیق* حیات در گذری
آن‌چه نشنیده گوشت، آن شنوی^{۱۰}
تا به جایی رساندت که یکی
با یکی عشق ورز از دل و جان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو



یار بی‌پرده از در و دیوار
 ۱۵ شمع جویی و آفتاب بلند
 چشم بگشا به گلستان و بین
 زاب بی‌رنگ، صدهزاران رنگ
 پا به راه طلب نه از ره عشق
 شود آسان زعشق کاری چند
 ۲۰ تا به جایی رسی که می‌نرسد
 باریابی به محفلی کان جا
 این ره، آن زاد راه و آن منزل
 هاتف، ارباب معرفت که گهی
 از می و بزم و ساقی و مطرب
 ۲۵ قصد ایشان نهفته اسراری است
 پی‌بری گر به رازشان دانی
 در تجلی است یا اولی‌الابصار
 روز، بس روشن و تو در شب تار
 جلوه‌ی آب صاف در گل و خار
 لاله و گل نگر در آن گلزار
 بهر این راه توشه‌ای بردار
 که بود نزد عقل بس دشوار
 پای اوهام و پایه‌ی افکار
 جبرئیل امین ندارد بار^۴
 مرد راهی اگر، بیا و بیار
 مست خوانندشان و گه هشیار
 وزمغ* و دیر* و شاهد* و زنار*
 که به ایما کنند گاه اظهار
 که همین است سرّ آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

توضیحات



- ۱- در سرزمین عشق، گردش زمین و آسمان بر وفق مراد و به کام عاشقان است.
- ۲- گدای بی سروپای عالم عشق را در مقابل مُلک جهان بی اعتنا (سرگران) می بینی (گدای عالم عشق به جهان و آن چه در آن است، اعتنا نمی کند).
- ۳- از دل و جان، تنها، عاشق خدای یکتا باش تا در حالت عین‌الیقین بینی که ... (این بیت با بیت بعد موقوف‌المعانی است).
- ۴- اشاره دارد به معراج پیامبر(ص) که در آخرین مرحله‌ی آن، جبرئیل از همراهی ایشان بازماند؛ زیرا اجازه‌ی ورود به آن مرتبه را نداشت.

بیاموزیم



با اندکی دقت در دو بندی که از ترجیع بند هاتف خواندیم، درمی یابیم که این نوع شعر از چند بخش تشکیل می شود؛ هر بخش دارای قافیه‌ی جداگانه است و ییتی که در میان بندها قرار می گیرد و عیناً تکرار می شود، بندها را به هم پیوند می دهد. شکل هندسی ترجیع بند چنین است:

<input type="checkbox"/>	_____	<input type="checkbox"/>	_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____

△ _____
△ _____

<input type="radio"/>	_____	<input type="radio"/>	_____
<input type="radio"/>	_____		_____
<input type="radio"/>	_____		_____
<input type="radio"/>	_____		_____
<input type="radio"/>	_____		_____
<input type="radio"/>	_____		_____

△ _____
△ _____

ترجیع بند معمولاً دارای وحدت موضوع است؛ یعنی، یک مطلب واحد در آن طرح و توصیف می شود.

- ۱- در بیت ششم درس، چه آرایه‌هایی دیده می‌شود؟
- ۲- شاعر چه چیزی را شرط دست‌یابی به کیمیای عشق می‌داند؟
- ۳- یکی از مهم‌ترین اصول عرفان، اعتقاد به وحدت وجود است. از این دیدگاه، در سراسر جهان هستی غیر از خدا کسی و چیزی نیست و همه‌ی عالم وجود از او حکایت دارد. در شعر درس، دو بیت را که نشان‌دهنده‌ی این اندیشه است، بیان کنید.
- ۴- مفهوم کلی بیت پانزدهم درس را بیان کنید.
- ۵- تقابل عقل و عشق در کدام بیت دیده می‌شود؟
- ۶- نمونه‌ای از ابیات موقوف‌المعانی در شعر درس پیدا کنید.